

شاهنامہ نقالان

- 
- سرشناسه:** زریری، عباس، ۱۲۸۸-۱۳۵۰
- عنوان و نام پدیدآور:** شاهنامهٔ نقالان: داستان‌های پهلوانی ایرانیان در زنجیره‌ای از روایت‌های سینه‌به‌سینه و سنتی/طومار مرشد عباس زریری اصفهانی؛ ویرایش جلیل دوستخواه.
- مشخصات نشر:** تهران: ققنوس، ۱۳۹۶.
- مشخصات ظاهری:** ج ۵.
- شابک:** دوره: ۵-۳۶۱-۲۷۸-۹۷۸-۶۰۰؛ ج ۱: ۵-۲۲۰-۲۷۸-۹۷۸-۶۰۰؛ ج ۲: ۵-۲۳۳-۲۷۸-۹۷۸-۶۰۰؛ ج ۳: ۱-۳۰۱-۲۷۸-۹۷۸-۶۰۰؛ ج ۴: ۴-۳۲۶-۲۷۸-۹۷۸-۶۰۰؛ ج ۵: ۸-۳۶۰-۲۷۸-۹۷۸-۶۰۰
- وضعیت فهرست‌نویسی:** فیبا
- یادداشت:** کتاب حاضر اقتباسی از کتاب «شاهنامه» اثر ابوالقاسم فردوسی است.
- عنوان دیگر:** داستان‌های پهلوانی ایرانیان در زنجیره‌ای از روایت‌های سینه‌به‌سینه و سنتی.
- موضوع:** نقالی - طومارها - متون قدیمی تا قرن ۱۴
- موضوع:** فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ق. شاهنامه - اقتباس‌ها
- موضوع:** Ferdowsi, Abolqasem. Shahnameh -- Adaptations
- موضوع:** Scrolls of naqqali -- Early works to 20th century
- موضوع:** نقالی - ایران
- موضوع:** Naqqalli -- Iran
- موضوع:** نقالان
- موضوع:** Naqqalan
- موضوع:** داستان‌های پهلوانی - ایران
- موضوع:** Heroic fiction -- Iran
- شناسه افزوده:** دوستخواه، جلیل، ۱۳۱۲-، ویراستار
- رده‌بندی کنگره:** ۱۳۹۶: ۴/۱۱/۴۴۹۵ PIR
- رده‌بندی دیویی:** ۸۱۰/۲۱
- شماره کتاب‌شناسی ملی:** ۴۷۳۲۱۸۵
-

# شامنامهٔ تقالان

داستان‌های پهلوانی ایرانیان  
در زنجیره‌ای از روایت‌های سینه‌به‌سینه و سنتی

طومار مرشد عباس زریری اصفهانی  
ویرایش جلیل دوستخواه

مجلد چهارم





## انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

\* \* \*

طومار مرشد عباس زریری اصفهانی

شاهنامه نقالان

ویرایش جلیل دوستخواه

مجلد چهارم

چاپ اول

۹۹۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۳۲۶-۴

ISBN: 978-600-278-326-4

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۳۶۱-۵ (دوره ۵ جلدی)

ISBN: 978-600-278-361-5 (5 vol.set)

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

## آغاز داستان سیاوش

### دیدن گیو و طوس دختر گرسیوز را در بیشه دشت دغوی

اما چند کلام عرض کنیم از ایران. بعد از آنی که کاوس و درباریان او از زابل به پارس مراجعت کردند شنیدند رستم جلای وطن نموده، ولی چون دشمنی در مقابل نبود کاوس و شاه‌وارثان چندان وقعی به این موضوع ندادند. تا پس از مدتی گیو به اتفاق سپهبد طوس بن نوذر و چندی از سواران رفتند به شکار و هر روز از این دشت به دشت دیگر با تُل<sup>(۶)</sup> و تازی و باز و یوز سرگرم نخجیر بودند تا رفته‌رفته رسيدند حوالی خاک توران به دشت دغوی. در آن جا بیشه‌ای بود. گیو از جلو رفت.

بدان‌گه که خیزد خروش خروس  
برفتند شاد از درِ شهریار  
ابا باز و یوزان نخجیرجوی  
به نزدیک مرز سواران تور  
بگشتند در گرد آن مرغزار  
پُر از خنده لب هر دو بشتافتند  
ز خوبی بروبر بهانه نبود  
تو را سوی بیشه که بنمود راه  
بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر  
همان چون مرا دید جوشان ز دور  
همی خواست از تن سرم را برید

«چنین گفت موبد که یک روز طوس  
خود و گیو گودرز و چندی سوار  
به نخجیر کردن به دشت دغوی  
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور  
بدان بیشه رفتند هر دو سوار  
به بیشه یکی خویرخ یافتند  
به دیدار او در زمانه نبود  
بدو گفت طوس ای فریبنده‌ماه  
چنین داد پاسخ که ما را پدر  
شب تیره مست آمد از بزم سور  
یکی تیغ زهر آبگون برکشید

گریزان در این بیشه جستم پناه  
 بپرسید پس پهلوان از نژاد  
 بدو گفت من خویش گرسیوزم  
 پیاده بدو گفت چون آمدی  
 چنین داد پاسخ که اسبم بماند  
 بی اندازه زَر و گهر داشتم  
 بدان روی بالا ز من بستدند  
 چو هشیار گردد پدر بی گمان  
 بیاید همی تازیان مادرم  
 دل پهلوانان بدو گرم گشت  
 شه نوذری گفت من یافتم  
 بدو گویو گفت ای سپهدار شاه  
 همان طوسِ نوذر در آن بستهد  
 بدو گفت گویو این سخن خود مگوی  
 ز بهر پرستنده‌ای کز مگوی  
 سخنان ز تندی به جای رسید  
 میانشان همی داوری شد دراز  
 که این را بر شاه ایران برید  
 نگشتند هر دو ز فرمان اوی  
 چو کاوس روی کنیزک بدید  
 به هر دو سپهد چنين گفت شاه  
 بر این داستان بگذرانیم روز  
 گوزن‌ست اگر آهوی دلبرست  
 بدو گفت خسرو نژاد تو کیست  
 بگفتا که از مام خاتونیم  
 ز دخت سپهدار گرسیوزم

رسیدستم این لحظه ایدر ز راه  
 بدو سروئ یک‌به‌یک کرد یاد  
 به شاه آفریدون کشد پروزم  
 که بی باره و رهنمون آمدی  
 ز سستی مرا بر زمین برنشاند  
 به سر بر یکی تاج زر داشتم  
 نیام یکی تیغ بر من زدند  
 سواران فرستد پس من دوان  
 نخواهد کزین بوم و بر بگذرم  
 سر طوسِ نوذر پُرآرم گشت  
 ازیرا چنین تیز بشتافتم  
 نه با من برابر بُدی بی سپاه  
 کجا پیش، اسب من این جا رسید  
 که من تاختم پیش، نخبیر جوی  
 نگردد جوانمرد پرخاشجوی  
 که این ماه را سر ببايد برید  
 میانجی بیامد یکی سرفراز  
 بر آن کو نهد هر دو فرمان برید  
 سوی شاه ایران نهادند روی  
 دلش مهر و پیوند او برگزید  
 که کوتاه شد بر شما رنج راه  
 که خورشید گیرند گردان به یوز  
 شکاری چنین درخور مهترست  
 که چهرت به مانند چهر پریست  
 به سوی پدر آفریدونیم  
 بدان سو کشد رشته پروزم

وی از تخمۀ تور با جاه و آب  
همی خواستی داد هر سه به باد  
سرِ ماهروبان کنم بایدت  
به هر دو سپهد فرستاد شاه  
بفرمود تا برنشیند به گاه  
به یاقوت و فیروزه لاجورد  
به سر بر ز یاقوت و پیروزه تاج.»

که اویست هم خویش افراسیاب  
بدو گفت کاین روی و موی و نژاد  
به مُشکوی زرّین کنم شایدت  
ده اسب گرانمایه با تاج و گاه  
بت اندر شبستان فرستاد شاه  
بیاراستندش به دیبای زرد  
نهادند زیر اندرش تخت عاج

### گفتار اندر زادن سیاوش از مادر

#### [و] زهر دادن سودابه به سیاوش

که رنگ اندر آمد به خرم بهار  
یکی کودک آمد چو تاینده مهر  
کنون تخت بر ابر باید کشید  
به چهره به سان بت آذری  
که بر خوردی از ماه فرخنده پی  
کز آن گونه نشنید کس روی و موی  
بدو چرخ گردنده را بخش کرد  
به خود بر نهادش سپاس بزرگ  
بدانست نیک و بد و چون و چند  
غمی گشت چون بخت او خفته دید  
به یزدان پناهید در کار او  
نمودش یکایک بدو راه را.»

«بسی بر نیامد بر این روزگار  
چون ماه بگذشت بر خوبچهر  
یکی بچّه فرخ آمد پدید  
جدا گشت از و کودکی چون پری  
بگفتند با شاه کاوس کی  
جهان گشت از آن خرد پرگفتگوی  
جهاندار نامش سیاوخش کرد  
بخواندش ستاره شناس بزرگ  
از آن کو شمار سپهر بلند  
ستاره بدان کودک آشفته دید  
بدید از بد و نیک آزار او  
بگفت او ز کار پسر شاه را

باری، چون گیو وارد میشه شد، دختری دید چون ماه دوهفته که از عقب  
طوس رسید [و] از گیو پرسید: «این دختر کیست؟»

گفت: «ندانم.»

طوس از دختر پرسید: «کیستی؟»  
گفت: «اغرث بانو دختر گرسیوزم.»  
پرسید: «این جا چه می کنی؟»  
گفت: «شبی پدرم مست شراب وارد خانه شد و شمشیر کشیده، مرا تهدید به قتل نمود. من هم گریخته، در این جا آمدم.»  
طوس به گیو گفت: «من او را برده، جهت خود کابین می بندم.»  
گیو گفت: «من او را یافتم، تو می بری؟!»  
رفته رفته منازعه درگیر شد و بر اثر خشم گفتند: «او را گردن می زنیم تا برای هیچ یک نباشد!»  
همراهان ایشان رسیده، از قضیه آگاه شدند و به آن ها گفتند: «شما این دختر را ببرید نزد شاه و هرچه او حکم کرد بپذیرید.»  
چنان کردند. کاوس خود خاطرخواه دختر شد و رضایت آن دو را حاصل نموده، دختر را به نکاح خود درآورد. در شب زفاف نطفه سیاوش بسته شد و به قولی حکایت اغرث بانو آن چنان بود که در داستان سهراب مرقوم گشت. لذا چون سیاوش به عرصه شهود آمد، گویند در حُسن مانند حضرت یوسف — علیه السلام — بود، به همین سبب کاوس او را بیش از فرزندان دگر دوست می داشت. تا به سن دو سالگی که رسید، شاه به خواجه سرایان فرمود او را بردند در بارگاه و پس از نوازش و بسیار بوسیدن او را، بختاً بر زبان آورد که: «این پسر ولیعهد من خواهد بود!»  
چون سیاوش را به حرم برگردانیدند سخن شاه در حرمسرا انتشار یافت و سودابه بیش از همه منقلب و مضطرب گشت که: «من در هاماوران آن همه خدمت به کاوس کردم و همه وقت منظورِ نظر شاه بودم و از او دارای پسران و دختران می باشم که سیاوش به یک موی آن ها ارزش ندارد. حال با زن بی نام و نشانی مهر ورزیده، طفل او را در حضور درباریان ولیعهد خود معرفی نموده، لطمه به آبروی دیگران می زند!»



پس [سودابه] با طایه خود مشورت نموده، مقداری زهر به پیرزنی که همیشه در حرم می آمد و بانوان به او همراهی می کردند — [به] خصوص اغرث بانو — داد و گفت: «این را به هر نحوی که می توانی به خورد سیاوش ده.» و آن زن نمک به حرام با ماهریت تمام چنان کرد و چون کودک مسموم گشت غوغای عظیمی در حرم سرا پدید آمد و بالاخره کاوس توسط شیر و شاه مهره و نوشدارو — به طریق که در مسموم شدن ایرج بن فریدون گذشت — کودک را از مرگ حتمی نجات دادند و منزل ایشان را جدا نموده، قدغن گرفتند که هیچ کس در آن خانه نرود و تمام مایحتاج ایشان را، یعنی سیاوش و مادر او را، تحت کنترل قرار دادند؛ ولی خائن معلوم نشد (تا به داستان ایشان برسیم — ان شاء الله — بقیه در صفحه ۲۳۴۶).

### [به] شکار رفتن جهانگیر

اما بشنو از جهانگیر. روزی دید شاهزادگان از عابد اجازه گرفتند که چند روزی تعطیل کنند. سبب پرسید. گفتند: «می خواهیم به شکار برویم.»  
گفت: «مرا هم ببرید.»  
که یکدفعه اطفال به او خندیدند. پرسید: «چرا خندیدید؟»  
گفتند بیت:

«کبوتر با کبوتر باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز.»

تو باید درس گوشه نشینی بخوانی.» و رفتند.  
البته سخن ایشان بار دل جهانگیر شد و از نیا اجازه گرفته، روانه شهر شد و تا آن روز شانزده سال از سنش گذشته بود. رسید نزد مهنوش و قضیه را جهت او توضیح داد و گفت: «باید من هم [به] شکار بروم.»  
مادرش او را ملامت نمود که: «تو را چه به شکار رفتن؟ کسی شکار می رود که اسب سواری و تیراندازی و ذبح حیوانات بداند.»

جهانگیر گفت: «آن‌هایی که دارای چنین هنری می‌باشند از فرشتگان آسمان‌ها نیستند. آن‌ها هم مثل من انسان‌اند و به سعی و کوشش یاد گرفته‌اند. من هم از نظاره آن‌ها یاد می‌گیرم.»

و آن‌قدر التماس کرد تا این‌که مهنوش به او گفت: «برو عمت کیهام را بیاور.» جهانگیر چنان کرد. بانو مطلب را به کیهام گفت. او هم فوراً آنچه لازمه شکار بود حاضر نمود و جهانگیر بامدادان زودتر از دیگران بیرون شهر سر راه ایستاد تا این‌که والاحضرتین به اتفاق همان نفر اشراف‌زادگان رسیدند و از دیدن جهانگیر عبرت نموده، به خنده گفتند: «عابدزاده، این اسب و سلاح را از کجا دزدیده‌ای؟»

او در این باب جوابی نداد و همراه آن‌ها رفت. تا [این‌که] رسیدند به نخجیرگاه [و] خیمه‌ها برپا نموده، روز بعد سواران را فرستادند برای جمع‌آوری شکار و آن‌ها از اطراف کوه و درّه و دشت و صحرا گور و گوزن و آهو و پازن را رَم داده به سمت شکارگاه و والاحضرتین و اعیان‌زادگان مشغول نخجیر کردن شدند و جهانگیر را با آن‌که رفیق و همدرس و بلکه معلّم ایشان بود — چنین‌که در بالا مسطور گشت — یا پسر معلّم آن‌ها، خلاصه بر اثر نخوت متحمّل او نگشته، در حوزه خود راهش ندادند و او اطراف شکارگاه می‌گشت و برای آموختن تیراندازی نشان می‌زد تا شب شد. او غذا همراه آورده بود. چون یار و خیمه نداشت رفت زیر درختی، اسب خود را بست و غذا خورد و بخت و روز دوّم خود آهو بی شکار کرد.<sup>(۷)</sup>

### کشتن جهانگیر شبیر و پلنگ را

باری، تا روز سوّم، فرزانه پسر بزرگ همایون شاه همراه شکار مرکب راند و از یاران دور افتاد که ناگاه شبیری پدید آمده، به او حمله کرد. شاهزاده نزدیک بود قالب تهی کند که جهانگیر در رسید و فریاد زد: «بپایه شو و برو روی درخت.»

شاهزاده چنان کرد؛ که شبیر خود را گرفت روی اسب او و اسب را کشته،

شکمش را درید که جهانگیر از مرکب به زیر آمده، خود را گرفت مقابل شیر و او را کشت. شاهزاده از درخت به زیر آمده، او را تحسین کرد. جهانگیر راجع به گذشته حرفی نزد و او را بر اسب خود سوار نمود و خود پیاده در رکابش روان گشت.

فرزان گفت: «اگر کشتن شیر را به نام من انتشار دهی، سرت را از چرخ می گذرانم.»

فرمود: «چنان کنم.»

تا این که رسیدند به یاران. جهانگیر گفت: «امروز شاهزاده مرا از چنگ شیر نجات داد.»

که یکدفعه صدای کف و کیل بر فلک برآمد — بدون توجه به این موضوع که اگر شیر به جهانگیر حمله نموده، پس چرا اسب فرزان کشته شده — و به اتفاق رفتند برای دیدن جسد شیر و از آن جا بازگشته، روانه شهر شدند و پادشاه را آگاه کردند. شاه به اتفاق چندین هزار زن و مرد رفتند برای دیدن کشته شیر و در همه جا جشن باشکوهی گرفتند و فرزان انگشت‌نمای خاص و عام شد. تا پس از دو ماه باز در همان شکارگاه جهانگیر به طریق مذکور پلنگی را [کشت] و آن هم به نام فرزان تمام شد و این مرتبه با یک هفته جشن مفصل فرزان ولیعهد پدر شد و به هیچ وسیله دگر متحمل جهانگیر نشدند.

### کشتن جهانگیر پسر همایون شاه را

تا بار دگر که ولیعهد به اتفاق جمعی از بزرگان شهر به شکار رفتند، جهانگیر هم رفت، بلکه او را ملاقات نموده، از وی گله کند. تا [این که] روزی ولیعهد در حضور همراهان چند تیری جهت شکاری انداخت و جمله خطا رفت. [جهانگیر] پیش رفته، همان شکار را با تیر زد.

شاهزاده پرسید: «این که بود؟»

گفتند: «عابدزاده.»

فرمود او را آوردند. جهانگیر اظهار ادب کرد، لکن شاهزاده صورت ترش نموده، به او دشنام مادر داد که: «چرا در مقابل من تیر انداختی؟» جهانگیر دشنام را به او پس داد و گفت: «تو به واسطه من به این مقام رسید[ه] ای. اگر من نبودم شیر تو را دریده بود.» و پس از شرح واقعات گذشته گفت: «این طور حق مرا ادا کردی؟!» و شمشیر کشیده، او را گردن زد که همراهان یکمتر تبه به او حمله کردند. چند نفر را زخم زده، از طرفی برفت. پس جسد را برداشته، روانه شهر شدند که گویا قیامت قیام نموده. شاه سیح‌ای زده، غش کرد [و] تمام مرد و زن عزادار شدند. همایون شاه برای دستگیر کردن قاتل داوطلب خواست. کیهام مأمور شد و با هزار سوار رفت برای گرفتن جهانگیر. گفتند: «در شهر نیامده، شاید نزد عابد رفته باشد!» او هم روانه صومعه عابد شد [و] تا رسید نزدیک کوه، سواران را در کنده‌ای نهاد و گفت: «اگر شما را ببیند فرار می‌کند. شما بمانید، من تنها می‌روم و به محض دیدن او، با این علامت شما فوراً خود را به من برسانید.» و رفت.

### آگاه شدن جهانگیر از نژاد خود و رفتن به ایران

از طرفی، جهانگیر رسید نزد عابد و آنچه گذشته بود توضیح داد. عابد گریبان درید و گفت: «خودت را با جمعی به کشتن دادی.» و بنای بی‌تابی نهاد. جهانگیر او را دلداری داد و از صومعه خارج شد ببیند کسی آمده یا نه. تا این که کیهام را دید. خود را گرفت پشت لخته‌سنگی و بنای تیراندازی نهاد. کیهام فریاد کرد: «تیر نینداز.» جهانگیر گفت: «برگرد.»

کیهام سوگند خورد که: «من برای نجات تو آمده‌ام نه برای آزار تو و اگر [می]خواهی، من اسلحه خود را می‌اندازم تا تو وحشت نکنی.» و به او فهماند که این ملاقات به نفع جهانگیر خواهد بود و به هر زبانی بود او را رام نموده، بر فراز شد و با هم رفتند نزد عابد و اوّل مأموریت خود را توضیح داد که: «اگر

من نیامده بودم، جان تو در خطر بود.» سپس به او گفت: «باید بلا تأمل بروی برای ایران.» و او را از نژاد خود آگاه کرد.

جهانگیر بی‌اندازه خوشحال شد و به او گفت: «اگر من رفتم، آیا تو می‌توانی از مادرم و این پیرمرد نگهداری کنی تا خبری از من به شما برسد؟» گفت: «ان شاء الله.»

پس جهانگیر دست هر دو را بوسید و گفت: «سلام را به مادرم برسانید.» کیهام آنچه شاید و باید بود هم به جهانگیر و هم به عابد گفت و برگشت نزد سواران و گفت: «قاتل در این جا نبود!» و با آن‌ها به طرف دگر رهسپار گشت. و جهانگیر صبر کرد تا [این‌که] اوّل شب پول زیاد [ی] از عابد گرفت و خداحافظ [ی] نموده، عازم ایران شد.

### بردن عابد را نزد شاه و محبوس کردن او را

کیهام یکی دو روز در جستجو بود. سپس به شهر آمده، اوّل مهنوش را برد در منزل خود پنهان کرد و بعد رفت نزد شاه [و] گفت: «او را نیافتم.» شاه در غضب شد و امر کرد عابد را با مادر جهانگیر بیاورند. عابد را آوردند و گفتند مادر قاتل فرار نموده. شاه امر کرد عابد را گردن بزنند. کیهام و اولیای امور شفاعت نموده، گفتند: «کشتن این پیرمرد چه فایده دارد؟ قاتل را باید پیدا کرد.» شاه دستور داد او را محبوس کنند تا قاتل و مادر او دستگیر شوند. عابد را بردند زندان و صدها نفر سرباز و جاسوسان مخفی از زن و مرد به اطراف و اکناف فرستادند و منادی در شهر فرستادند که هرکس خبری از آن‌ها آورد، این اندازه جایزه می‌دهند و هرکس آن‌ها را پناه دهد، با زن و فرزند اعدام خواهد شد و نامه‌ها نوشتند که هرکس او را دید، دستگیر نموده، بیاورد و این اندازه جایزه بگیرد و چنانچه مأمورین گزارش دهند که در فلان جا بوده و دستگیرش نکرده‌اند، ولو آن‌که شهری باشد، به امر شاه مردمانش را کشته، شهر را با زمین مساوی خواهند نمود و نامه‌ها را به همه جا فرستادند.

چند روز که گذشت، کیهام غلام خود را به جهت نافرمانی تنبیه کرد. او هم رفت نزد شاه و معروض داشت: «کیهام قاتل را پنهان نموده و مادر او را در خانه خود پذیرایی [می] کند.»  
 که عالم را زدند بر فرق شاه و کیهام را طلبیده، فرمود: «غلام تو چنین می گوید.»

کیهام بر خود لرزید و گفت: «دروغ می گوید؛ چه من او را تنبیه کرده‌ام.»  
 شاه گفت: «اگر راست گفته باشد، با تو چه کنم؟»  
 عرض کرد: «مجازات قبلاً اعلان شده و اگر زن در خانه من نیست، باید مجازات غلام را به بنده واگذارید.»

شاه غلام را طلبیده، فرمود: «مطلب از این قرار است.»  
 غلام قبول کرد. شاه دستور داد فوراً اطراف خانه کیهام را محاصره کردند و غلام با جمعی از ملازمان رفتند برای آوردن مهنوش. کیهام تحت نظر است [و] در قلب نالید به درگاه یزدان که: «اگر من با زن و فرزند نابود شویم مانعی ندارد، لکن مهنوش نزد من امانت است.» و حال آن که کیهام فقط در این شهر با رستم آشنا شد و این موضوع همان است که سعدی [می] فرماید نظم:

«غلام همت رندان و پاکبازانم  
 که از محبت با دوست دشمن خویشانند  
 تو دوستان مسلم ندیده‌ای سعدی  
 که تیغ در کف و سر بنده‌وار در پیش‌اند  
 نه چون من‌اند و تو مسکین حریص و کوتاه‌دست  
 که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویش‌اند.»

باری، غلام با ملازمان شاه تمام عمارت کیهام و حتی خانه‌های اطراف خانه او را زیر و زبر نموده، مهنوش را نیافتند که این خود باعث حیرت کیهام شده بود، زیرا زن در خانه او بود و قبلاً کسی این خبر به او نبرده بود. حال در قلب

مناجات می‌کند و می‌گوید: «ای ستّار العیوب و ای غفار الذّنوب، به مقربان درگاهت نگذار پرده از روی کار من برداشته شود.» رباعی (زریری):

«بارب به صفات خویش مشکن دل من      آسان بنا به حق خود مشکل من  
من عاصی فعل خویش و تو ستّاری      مگذار شود کس آگه از منزل من.»

القصّه، کیهام غلام خائن نمک‌ناشناس را به قتل رسانید و دگر مهنوش را هم ندید (تا به داستان ایشان برسیم — ان شاء الله —).

اما بشنواز جهانگیر. روز چهارم در راه آهوپی شکار نموده، رفت تا رسید نزدیک دهی. کنار نهر آب زیر درختان کباب ترتیب داده، خورد و اسب خود را به چرا سر داد و خوابید. اسب چراکنان رفت در کشت. دشتبان رسید. اسب را گرفته، رفت بالین جهانگیر و چوب محکمی به او زده، بیدار شد. دشتبان به او دشنام داد که: «چرا اسب خود را در کشت رها کرده‌ای که حاصل یک‌ساله رعیت را از بین ببرد؟»

فرمود: «خوب بود مرا بیدار کنی تا خسارت آن را بدهم، نه مرتکب به این حرکات و حشیانه شوی.» و گوش و دماغ او را برید.

دشتبان رفت در آبادی و کدخدا را با جمعی از رعایا آورد. کدخدا ملیار نام داشت و بسیار دلیر و باکفایت بود. به همین سبب خود به تنهایی با جهانگیر طرف شد. امیرزاده او را بر زمین زده، خواست سر از تنش جدا کند. [ملیاری] اطاعت کرد و به هر زبانی که بود او را برد در آبادی که از او پذیرایی کنند. تا [این‌که] هنگام عصر نامه همایون‌شاه رسید به دست ملیار. از نشانی‌ها دانست همین جوان است. درباره او با یاران خود مخفیانه مشورت کرد که امشب دستگیرش کنند. جهانگیر هرچه خواست برود نگذارند و شب او را در خواب گرفتند و بامدادان با هزار تن از رعایا بردندش جهت شهر و در راه مطلب را به او گفتند. تا روز بعد سرداری با بیست‌هزار سوار رسیدند و با کدخدا و همراهانش نبرد شدیدی نموده، ملیار زخم‌دار شد و عده‌ای کشته و زخم‌دار گشته، بقیّه رو به فرار نهادند.

جهانگیر یکی از رعایا را صدا زد و از او پرسید: «مطلب چیست؟»  
گفت: «ملیاری دختر زیبایی دارد. نوافغ ایلخانی چندین بار او را  
خواستگاری کرد، ندادند. حال با مردان ایل آمده انتقام بکشد.»  
فرمود: «مرا برای دشمن نگذارید. بازم کنید تا به شما همراهی کنم.»  
او هم بلادرنگ گشودش. [جهانگیر] سپر و شمشیری به دست آورده،  
سوار شد و با جمعی از یاران کدخدا به ایلخانی حمله نموده، او را کشت و  
سوارانش را تفرقه نموده، اثاثشان را غارت کردند و دستور داد کشتگان را  
دفن کردند و کدخدا را برداشته، برگشت در آبادی و خود کمک نمود تا زخم  
ملیاری را بستند و او را به حال آوردند و جهانگیر مشغول خدمت بود. تا  
روزانه دگر، که قدری حال او بهتر شد، تمام واقعه گذشته را جهت او گفتند و  
در خاتمه جهانگیر پرسید: «مرا کجا می بردی؟»

[ملیاری] نامه شاه را به او نشان داد. جهانگیر سوگند [خورد] که: «من از  
روی حقیقت می گویم. دستور بده زنجیر آورده، مرا ببندند و هر جا که  
[می]خواهی ببر.»

کدخدا خود را بر قدم او افکنده، عذرخواهی کرد و گفت: «من حاضرم  
همان دختر را به نکاح تو درآورده، تا زنده ام غلام حلقه به گوش تو باشم.»  
و بالاخره او را راضی نموده، اثاث عروسی را مهیا کردند و عروس و داماد  
را به حمام برده، آوردند. دختر هنوز داماد را ندیده و اگر هم دیده باشد،  
نگاهی که باید به او ننموده. لذا این دختر بر اثر زیبایی خود بسیار  
مشکل پسند است. حال از پدر و مادر تمنا کرد که: «تا من او را ندیده ام، خطبه  
عقد نخوانند.»

پس جهانگیر را تنها در یکی از اتاق‌ها نشانند تا دختر او را ببیند. از  
قضا چون ستاره آن‌ها در زناشویی قرین هم بود گیل داماد عروس را گرفت،  
چنان‌که دختر عاشق شد و این عشق به فاصله کمی تولید جنون آنی کرد.  
[دختر] رفت در اتاق و پس از سلام نشست در کنار داماد و بنا کرد



قربان صدقه او برود. جهانگیر از حرکات او تصوّر کرد دیوانه است. هرچه به او گفت: «آرام بگیر. مگر نه ما زن و شوهر خواهیم شد؟» فایده نبخشید. بر اثر خُلق تنگی از اتاق بیرون آمده، سوار اسب خود گشته، از جانبی برفت. دختر هم اسبی سوار شد و از قفای او رفت.

خبر به کدخدا دادند که: «داماد با دخترت از آبادی خارج شد!» که روز در نظرش چون شب تار گشته، با چند نفر از عقب آنها رفت و به جهانگیر دشنام می داد که: «چرا مرا بدنام کرد؟!»

از طرفی، جهانگیر رسید به چشمه آبی. پیاده شد و نشست به فکر کردن که دختر رسید و از اسب به زیر آمده، می گریست و به او التماس می کرد که: «از پیش من مرو.» که در آن وقت کدخدا رسید و بنا کرد جهانگیر را ملامت کند که: «می خواستی آبروی مرا بریزی؟ مگر امشب شب زفاف تو نبود؟» جهانگیر گفت: «این گناه از دختر توست نه از من.» و سوار شده، از طرفی برفت.

دختر خاک به سر می ریخت و می خواست از قفای او برود. پدرش مانع شد و مطلب را دریافته، آه از نهادش برآمده، دختر [را] بردند در آبادی [و] چون قرار نمی گرفت، ناچار محبوسش کردند و با جمعی رفت برای پیدا کردن جهانگیر (تا به داستان او برسیم — ان شاء الله —).

### رسیدن جهانگیر به شهر سیاه پوشان

اما بشنو از جهانگیر. در بیابان متصل مرکب می راند. تا روز سوّم، دو فی از آفتاب برآمده، رسید مقابل شهری که در و دیوارش را سیاه گرفته بودند و قریب صدهزار مرد و زن با لباس سیاه از شهر بیرون آمده [و] به انتظار ایستاده اند که ناگاه از طرفی جمعی به دید آمدند و شاهزاده سیاه پوشی در حال حزن و اندوه از جلو آنها [می آمد] و فیلی با هودج سیاه از عقب او و چهار زنجیر از هودج بیرون آمده [و] سر هر یک در دست مرد شجاعی [بود].

مردمان شاهزاده را استقبال کردند و از همراه او با شور و هیجان داخل شهر گشته، تا رسیدند در بارگاهی. کنیزی را زنجیر پیچ از هودج خارج نموده، بردند در بارگاه و او را بر اورنگی نشانند. پادشاهی با لباس سیاه بر تخت بود. شاهزاده اظهار ادب نموده، رفت بر نیمچه تختی نشست و اشاره کرد هرکس به جای خود قرار گرفت. پردهٔ بارگاه کشیده شد و مردمان تفرقه گشتند. جهانگیر هرچه کوشش کرد که از آن رمز آگاه شود نشد؛ چه از هرکس می پرسید که «این کنیز چه کرده و این شاهزاده کیست و چرا سکنهٔ این شهر سیاه پوشیده اند؟» با چهرهٔ عبوس روی از وی تابیده، می گفت: «از دیگری سؤال کن.» تا بعد از دو ساعت کنیز را آورده، در هودج جای دادند و به همان طریق از شهر خارج گشته و در بیرون شهر شاهزاده مردم را قسم داد که برگردند و خود با فیل و ملازمان از راهی که آمده بود برگشت.

جهانگیر هرچه خواست خودداری کند نتوانست. لاجرم از قفای آن‌ها رفت تا رسید سر یک فرسنگی [و] باغ بزرگ بسیار عالی [ای] در نظر آمد. رفتند در باغ و طولی نکشید که ملازمان با فیل بازگشته؛ حیاط بزرگی یک سمت باغ بود، رفتند در آن و دیگر کسی پیدا نبود.

### رفتن جهانگیر در باغ فرنوش

جهانگیر اسب خود را پشت باغی بست و بر اثر جوانی، بدون آن که بد و خوب آن را در نظر بگیرد، داخل باغ شده، رفت پشت درختان و از پس درخت‌ها پیش می رفت. تا این که منظرهٔ قصر بسیار رفیعی به دید آمد، چنان که گویی آن باغ و قصر در عالم بی نظیر بود، چنین که در توصیف آن گفته اند نظم (نظامی):

«گرد آن باغ‌ها پرند زده      کبک و درّاج دست‌بند زده  
صد هزاران گل شکفته در او      سبزه بیدار و آب خفته در او

هر گلی گونه‌گونه از رنگی	بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل به حلقه‌های کمند	کرده جعد قرنفلش را بند
لب گل را به گاز برده سمن	ارغوان را زبان بریده چمن
خاک کافور و گرد عنبر بود	رنگ رز سنگلاخ گوهر بود
چشمه‌های روان به سان گلاب	در میان عقیق و درّ خوشاب
ماهیان در میان چشمه آب	چون درم‌های سیم در سیاب.»

باری، جهانگیر دید شاهزاده کنیز را بر تختی نشانده و خود در مقابلش مؤدب ایستاده. گاهی به او التماس می‌کند و می‌گرید و گاه او را تازیانہ می‌زند. ساعتی ایستاد [و] جز آن چیزی ندید. در حال حیرت خواست برگردد که شاهزاده او را دید. با صدای مهیب فرمان توقف داد و دست‌به‌شمشیر به او حمله کرد و گفت: «تو را چه حد آن که قدم در منزل من بگذاری؟»

جهانگیر هرچه به نرمی و التماس با او سخن گفت فایده نبخشید. ناچار بند دستش را گرفته، تیغ از کفش درآورد و روی گریبان هم را گرفته، به تلاش درآمدند. جهانگیر او را بر زمین زده، نشست روی سینه‌اش. شاهزاده از او زنه‌ار خواست. جهانگیر او را رها کرد و گفت: «من از دیدن شما پریشان شده، در این جا آمدم، و الا نظری نداشتم.»

شاهزاده او را به قصر خود برد و پذیرایی نمود و طولی نکشید که با هم انس گرفتند و جهانگیر از او دلجویی کرد و گفت: «اکنون از تو خواهش می‌کنم بفرما چرا شما سیاه پوشیده‌اید؟ و من این سؤال [را] از دیگران کردم و جواب نشنیدم، به این جهت همراه شما آمدم. اکنون بفرما.» (نظامی):

«مردمانی همه به صورت ماه	همه چون ماه در پزند سیاه
بی‌مصیبت چرا سیه پوشند	شادمانه چرا به غم کوشند
گفت باید که داریم معذور	کارزویی‌ست این ز گفتن دور
گفتم ای من نخوانده نامه تو	سیه از بهر چیست جامه تو

گفت بگذار ازین سخن بگذر  
گفتمش بازگو بهانه مگیر  
ساعتی ماند چون رمیده دلان  
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب  
آنچه در سرگذشت این سبب است  
گر به خون گردنم خواهی سفت  
(زریری): که فلک بخت من نمود سیاه  
که ز سیمرخ کس نداد خبر  
خبرم ده ز قیروان و ز قیر  
دیده بر هم نهاد چون خجلان  
دهمت آن چنان که هست جواب  
گرچه ناخوانده قصّه عجب است  
بیشتر زین سخن نخواهم گفت  
خلق شهری ازین به ناله و آه.

### گفتن شاهزاده سرگذشت خود را

الفصّه، شاهزاده از ابراز مطلب امتناع می‌ورزید و عاقبت او را وادار به گفتن نمود. پس با چشمان پر از اشک گفت: «نام من فرنوش و نام پدرم ملک فرساد<sup>(۸)</sup> می‌باشد. عمویی دارم موسوم به ملک فرجاد<sup>(۹)</sup> و او دختری دارد [به نام] فریده و او نامزد من بود و بی‌اندازه هم [دیگر] را دوست می‌داشتیم. تا این‌که پدر و مادرم او را به نکاح من درآوردند، بنای عروسی نهادند. مجلس جشن در همین باغ بود. چند روز گذشت و چون مهاندار بودیم، من دست به او دراز نکردم. مهان‌ها رفتند و من و دختر و ملازمان در این‌جا بودیم. روزی قبل از ظهر به واسطهٔ گرمی هوا فریده رفت در حوضِ جلوِ قصر. او در آب بازی می‌کرد و من محو جمال او بودم. ناگاه دست در گیسوان خود برد و یک دانه لعل منقش از موی سر جدا نموده، به من داد و گفت: 'خوب شد یادم آمد!' و متصل سفارش می‌کرد که: 'محکم بگیر!' من به‌خنده گفتم: 'راست است که زنان به زینت خود علاقهٔ تمام دارند، و الا این دانهٔ لعل آن قدر ارزش ندارد که این همه سفارش می‌کنی.' پاسخ داد: 'این دانه به قدر جان من ارزش دارد. نگاه کن روی آن باطلی سحر نقش است.' پرسیدم: 'برای چه؟' گفت: 'مگر نمی‌دانی؟' گفتم: 'خیر.' گفت: 'غلامی ساحر موسوم به آسوده خاطر خواه من شده، در کمین من بود و من از ترس او نمی‌توانستم از اتاق خود خارج

شوم. تا عاقبت با مخارج زیاد این باطلی سحر را جهت من ترتیب دادند و من راحت شدم. چون سخن به این جا رسید، ناگهان فریاد برآورد: 'نگذارید، لعل را به من برسانید.' از فریاد او چنان اضطراب مرا گرفته بود که دست و پای خود را به کلی گم کرده بودم که دستی به دید آمده، او را برد و دست دیگری گریبان مرا گرفت که ببرد. من آن دست را گرفتم و او به واسطه لعل نتوانست مرا ببرد و بالاخره صاحب آن دست این کنیزک سیاه چرده بود و این که سه سال می گذرد که در بند من است و رفتار ما با او به طرزى بوده که امروز دیده‌ای که هرچه به او صدمه زدیم یا نوید داده، نوازش کردیم که بگوید صاحب آن دست که بود و دختر را به کجا برده است، جواب نمی دهد و در این مدّت حتی یک کلمه حرف نزده که لااقل لهجۀ او را بفهمیم.»

جهانگیر گفت: «آیا به من اجازه می دهید که با او صحبت کنم؟»

گفت: «بله. لکن چه فایده که جواب نمی دهد.»

جهانگیر گفت: «معلم من شخص دانشمندی بود و او می گفت انسان نباید به نمی شود کاهلی نموده، خود را به خاک سیاه بنشانند؛ بلکه باید بدانند راه زندگانی سختی و سستی و ناهمواری بسیار دارد و چون با مشکلاتی روبه‌رو شود، خود را نیازد و با کمال شهامت بکوشد تا بر آن فایق گردد. حال من می‌روم شاید موفق شوم.»

این بگفت و رفت در تالاری که کنیزک بسته بود و روبه‌روی او ایستاد و به آواز نرم او را صدا زد. کنیز سر راست نموده، جهانگیر را که دید عاشق شد و او را پاسخ داد.

پرسید: «نامت چیست؟»

گفت: «راسو.»

پرسید: «آن که فریده نامزد فرنوش را برده است آن که بوده؟»

گفت: «آسوده برادر من.»

پرسید: «در چه مکانی برده؟»

گفت: «ندانم. اگر [می]خواهی، مرا باز کن تا معلوم شود.»  
 فرنوش پشت در نزدیک بود از ذوق قالب تهی کند. جهانگیر برگشت نزد  
 فرنوش و گفت: «حال فهمیدید که من راست می‌گفتم؟ گاه باشد که صدها  
 انسان دانشمند نتوانند گرهی را باز کنند و بگفتاً به دست نادانی گشاده شود.»  
 شاهزاده مثل پروانه دور او می‌گشت و دست و پای او را می‌بوسید.  
 [جهانگیر] فرمود: «می‌خواهم او را آزاد کنم تا خبر بیاورد.»  
 فرنوش گفت: «زنهار! مبادا او را آزاد کنی.»  
 فرمود: «من ضمانت می‌کنم که او برگردد.» و رفت او را باز کرد [و] کنیزک  
 عقاب وار بر هوا بلند شد.  
 شاهزاده با هر دو دست به سر و صورت خود می‌زد که: «چرا چنین  
 کردی؟»

فرمود: «در بند بودن او برای تو چه فایده داشت؟»  
 پاسخ داد: «گروگان بود.»  
 جهانگیر گفت: «اگر نیامد، مرا به جای او در بند کن.» و برای این که او را  
 تا آمدن کنیز مشغول کند پرسید: «شما در این مدّت فقط کنیز را کتک می‌زدید  
 یا اقدام دیگر [ی] هم کردید؟»  
 گفت: «تا حد امکان کوشش کرده‌ایم.»  
 گفت: «یکی از آن‌ها را توضیح بده.»

شاهزاده گفت: «کوهی است سر دوازده فرسخی این شهر. عابدی در آن  
 کوه می‌باشد موسوم به صفی که در نتیجه عبادت از آیسند و گذشته خبر  
 می‌دهد. ما نزد او رفته، از سرنوشت خود و فریده سؤال کردیم. پاسخ داد: 'دیری  
 نگذرد که یکی از اولادان هوشنگ شاه پیشدادی به شهر شما آید و گره کار شما  
 به دست او گشاده شود.' ما در انتظار او هستیم، ولی هنوز خبری نشده است.»  
 که در آن وقت کنیز عقاب وار به زمین آمد و مادر زاد شد. شاهزاده به ذوق  
 درآمد. جهانگیر پرسید: «چه شد؟»

[کنیز] گفت: «دختر سلامت است. برادرم او را می‌برد در جزیره ناز که تصرف شود. دختر به هیچ وسیله رام نمی‌شود. او هم در غضب شده [و] وی را در طلسمی افکنده.»

پرسید: «تو آن طلسم را می‌دانی؟»

گفت: «[بله].»

فرمود: «ممکن است نشان بدهی؟»

گفت: «بله. ولی به این شرط که من زن تو باشم.»

جهانگیر او را مثل اوّل بست و به اتاق دگر رفت و به شاهزاده گفت: «دیدی گفتم برمی‌گردد.»

[شاهزاده] دامن او را گرفته، التماس‌ها کرد. جهانگیر گفت: «من چنین عملی نخواهم کرد.»

بالاخره فرستاد پدر و مادر و فامیلش از شهر آمدند و قضیه [را] جهت آن‌ها نقل کرد و ایشان منتهای کوشش خود را به کار بردند، نه جهانگیر قبول کرد و نه کنیز؛ چه او می‌گفت: «این کار بسیار مشکل است و من باید برادرم را بکشم، زیرا تا او زنده است هیچ‌کس نمی‌تواند پیرامون طلسم برود.» جهانگیر هم می‌گفت: «ولو آن‌که شما طلسم را بدانید چه فایده دارد. پس شما اوّل باید طلسم‌شکن را پیدا کنید، نه آن‌که بیخود مرا به دام این دده افکنید.» گفتند: «چون آثار مردانگی از گفتار و کردارت ظاهر است، به غیرت جوانمردی [و] برای رضای خدا به خلق شهری همراهی نموده، بیا تا برویم نزد صفی عابد ببینیم او چه می‌گوید.»

### بردن شاه جهانگیر را نزد صفی عابد

و عاقبت او را بردند تا این‌که وارد صومعه شده، پس از مراسم ادب نشستند و قبل از آنی که حرفی بزنند، عابد نگاهی به حضار نموده، فرمود: «راجع به طلسم آمده‌اید؟»

گفتند: «بله!»

گفت: «این جوان که نامش جهانگیر است، همان است که گفتم.» و او را به انگشت نشان داد.

گرچه جهانگیر از گفتن عابد نام او را ناراحت شد، چون به این نام تحت تعقیب است، لکن حقیقت عابد بر وی مکشوف افتاد و با خود گفت: «اگر نام مرا نگفته بود، تصوّر می کردم قبلاً با او مذاکره کرده اند؛ چه من هنوز اسم خود را به ایشان نگفته‌ام.» پس روی با وی نموده، گفت: «کنیز این طور می گوید و من هرگز راضی نمی شوم.»

فرمود: «نویزش ده؛ چه تا او آزاد نشود، نباید عازم طلسم شوید.»

عرض کرد: «اگر نویزش دادم، بعد باید به عهد خود وفا کنم.»

فرمود: «آفرین به ایمان و مردانگی ات. لکن او به وصال نمی رسد، چون عمرش کوتاه است.»

پس از اظهار تشکر، دستش را بوسیده، برگشتند و [جهانگیر] به کنیز قول داد که بعد از شکستن طلسم با او ازدواج کند و بازش نمود و به راهنمایی او رفتند پای طلسم و کنیز رفت برای دفع برادرش و پادشاه فرمان داد برابر آن خیمه‌ها برپا کردند تا روز بعد جهانگیر برود در طلسم. و آن شب شاه و شاهزاده و خویشان و درباریان شاه بزمی آراسته، چند ساعت از شب گذشته به سلامتی جهانگیر شراب خوردند و از هر در سخن گفتند. پس بجنفتند. تا [این که] آن شب گذشت و سفیده صبح بردمید. نظم:

«اطلس رومی گرفت برگ چو گل بر بدن

خلعت زربفت یافت گلرخ جان ختن

لعبت آتش فروز آتش خود بر فروخت

بال مرصع بسوخت مرغ ملامع بدن

شب ز شبستان گریخت عقد ثریا گسیخت

اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن



جوهری از خود گشود قفل ز صندوق یار  
جزع یمانی نمود همچو عقیق ین.»  
در سر زدن آفتاب عالمتاب، جمله سر از بالش استراحت برداشته، پس از  
صبحی زدن، در مقابل طلسم صف کشیدند.

### داستان طلسم احمر [و] شکستن جهانگیر طلسم احمر را

طلسم احمر قلعه کوچکی بود در پای کوه عظیمی که دارای شش برج و  
ششصد کنگره و به هر کنگره سر بریده‌ای آویخته و در هر برجی یک دستگاه  
حدّادی و هر دستگاهی تحت اختیار ماده‌غولی و چهار اهرمین و داخل قلعه  
مقابل در یک درخت نارون بسیار کهن و بر هر شاخه مرغی نشسته و بر  
شاخه فوق عقاب تنومندی. در قلعه باز بود و کَرّناپی بسته به زنجیر میان  
دروازه آویخته و در خارج قلعه مقابل دروازه به فاصله صد گام منار بزرگی و  
از سر منار تا سردر دروازه زنجیر ضخیمی کشیده شده و روی منار زنگی  
قوی هیكلی نشسته [و] پاس می‌دهد.

جهانگیر گفت: «یک نفر از پیش برود تا ببینیم چه می‌شود.»

شخصی داوطلب گشته، روانه قلعه شد تا رسید نزدیک منار که زنگی  
برخاسته، با صدای مهیب تا سه مرتبه فریاد زد: «بنی آدم، نیا به سوی قلعه و  
برگرد!» لکن همراهان همی فریاد می‌زدند: «برو در قلعه!» تا این که رسید  
مابین منار و در قلعه که ناگهان زنگی خود را گرفت روی زنجیر و به سرعت  
خود را رسانید به سردر و خم گشته، کَرّنا را برگرفت و روی به جانب قلعه  
نموده، دمید در کَرّنا و باز از روی زنجیر برگشت به جای خود که در برج‌ها  
دستگاه حدّادی به کار افتاد و کوره‌ها آتش شد و هر غولی گویی تافته‌ای بر  
سندان نهاده، دیوان پتک بر آن می‌زدند. عقاب صغیری زد. مرغان پرواز  
نموده، اطراف قلعه طواف خورده، به جای خود فرود آمدند و عقاب پرواز

کرد تا به شخص مزبور رسید. او را ربوده، برد در قلعه و طولی نکشید که سر بریده‌اش به کنگره‌ای آویخته شد و عقاب به مکان خود برگشت و رعد و برقی به ظهور آمده، دستگاه‌های حدادی از کار افتاد.

آن‌گاه جهانگیر همراهان را بدرود نموده، روانه قلعه شد و همان اتفاق رخ داد. تا این‌که عقاب او را ربوده، برد در قلعه و او را به زمین نهاد که بلا تأمل هر دو پای عقاب را گرفته، از هم دریدش. هوا انقلاب گشته، رعد و برق شد. [جهانگیر] دست بر دیده نهاد، پس از لحظه‌ای باز کرد [و] خود را در بیابانی دید. از طرفی برفت تا رسید به جنگلی و در آن خانه‌ای از چوب و بوریا دید و در آن عابدی مشغول به عبادت بود. [پس] صبر کرد تا پیر سلام نماز داد [و] پیش رفته، اظهار ادب نمود. پیر به ملاطفت با او سخن گفت و پرسید: «این جا چه می‌خواهی؟»

[جهانگیر] به زبانش گذارده شد [و] گفت: «مرا به شکستن این طلسم راهنمایی کن.»

پیر اشاره به سمتی نموده، گفت: «از این راه می‌روی تا بررسی به دشت باصفایی. اردوی بزرگی به نظر می‌رسد. در آن اردو سلطان پریزاد می‌باشد. تو را نزد او برند. هرچه دیدی باید خودداری [کنی] تا سلطان از تو معذرت‌خواهی کند و بگوید حاجت خود را بخواه. بگو لوح طلسم احمر را به من بدهید. لوحی به تو می‌دهند. [به] هرچه روی آن نوشته‌اند عمل کن، طلسم شکسته می‌شود.» و به او سپرد که: «اگر حضور سلطان شمشیرت از غلاف درآمد، تا ابد در طلسم گرفتاری.»

[جهانگیر] دست پیر را بوسید و از راهی که گفته بود رفت. تا پس از پیمودن مسافتی رسید روی تل بلندی [و] در مقابل دشت باصفایی و اردوی بزرگی دید. هنوز از تل به زیر نیامده بود که دو نفر آمده، او را بردند در خرگاه. [جهانگیر] پادشاهی دید بر تخت و ارکان دولت به گردش. حمد و ثنای شاه را به جای آورد. پادشاه بانگ بر او زده، گفت: «چه کسی تو را به

وادی ما راهنمایی کرد؟ الآن بلایی بر سرت می آورم تا عبرت دیگران شود.»  
و فریاد زد: «جماعت، بیاورید جدّ این پسر مسیحای عابد را.»  
طولی نکشید که او را با دست بسته آوردند. سلطان پس از عتاب و  
خطاب، حکم قتل او را داد. عابد جهانگیر را ترغیب به دفاع داد، ولی او  
یادش آمد به اندرز پیر [و] خودداری کرد. [پس] عابد را کشتند.  
سلطان نعره زد: «بیاورید مادر جهانگیر را.» که او را با دست بسته و سر و  
پای برهنه کشیدند در وسط خرگاه.  
سلطان گفت: «او را مقابل چشم فرزندش قطعه قطعه کنید.»  
مهنوش به جهانگیر گفت: «آفرین به غیرت تو که ایستاده [ای و] نظاره  
می کنی!»

جهانگیر را گویی جان به لب رسیده [بود] می لرزید و هرچه می خواست  
دفاع کند، حرف پیر در نظرش مجسم می شد. تا بالاخره او را کشتند و از  
این گونه چندان مشاهده نموده، یکی دو ساعت در بوتهٔ امتحان می گذاخت و  
جز صبر چاره‌ای نداشت و چون امتحان پایان یا [فت] ملک از سریر به زیر  
آمده، او را در آغوش گرفته، نوازش کرد و گفت: «اندیشه مکن که یاران تو  
سلامت اند. این‌ها به نظر تو آمد تا در انجام کارهای بزرگ دلدار باشی و بدانی  
هرکس به فراخور حال امتحانی دارد و بسیار از مرد و زن در روز امتحان  
چنان‌اند که گفته‌اند بیت (سعدی):

’سیاه سیم زران‌دود چون به بوته برند      خلاف آن به در آید که خلق پندارند،’

باری، [ملک] به او فرمود: «اکنون اگر حاجتی داری بگو.»  
وی پس از اظهار مسرت، لوح طلسم را خواست. پادشاه [هم] بفرمود از  
خزانة جعبه‌ای آوردند و لوحی از یکپارچه یاقوت احمر که دارای زنجیر  
طلایی بود از آن بیرون آورده، به او داد و گفت: «از اردو خارج شو و [به]  
آنچه روی لوح نوشته‌اند عمل کن تا طلسم شکسته شود.»

جهانگیر خداحافظ [ی] نموده، از اردو بیرون آمد که اردو از نظرش محو شد. لوح را نظر کرد. دید بر آن نوشته‌اند: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. دستور شکستن طلسم احمر: آیه‌ای که در حاشیه سمت چپ لوح می‌باشد سه مرتبه بخوان. عقابی پیدا می‌شود. هر دستوری داد عمل کن.»

[جهانگیر] چنان کرد. ناگاه مرغ تنومندی از هوا به زمین نشست و با منقار بر زمین نوشت: «بیا و بدون خوف پای مرا بگیر تا تو را ببرم به جایی که طلسم شکسته شود.»

وی از وحشت به خود [می] لرزید و مرگ را معاینه می‌دید و با خود می‌گفت: «این کار ممکن نیست!» و این داستان را، چنان‌که من بعد جهت یاران توضیح می‌دهد، نظامی به نظم آورده [است]:<sup>۳</sup>

کامد از وی دلم در اندوهی  
پایه‌ها بر مثال پایه تحت  
بی‌ستونی و در میان غاری  
خویشتن را گزارشی می‌کرد  
نافه مشک بر زمین می‌ریخت  
صدفی ریخت پر ز مروارید  
زیر پای آورد چو نخجیرم  
کافتم زیر و محنتم زیر است  
زین خطرگه بدین توانم رست  
وان قوی پایه را گرفتم پای  
بال بر هم زد و شتاب گرفت  
خاکی‌ای را بر اوج برد چو باد  
من سفرسازم او مسافرسوز  
بر سر ما روانه گشت سپهر  
و اندک‌اندک نشاط پستی کرد.

«مرغی آمد نشست چون کوهی  
پر و بالی چو شاخه‌های درخت  
چون ستونی کشیده منقاری  
هر دم آهنگ خارش می‌کرد  
هر پری را که گرد می‌انگیخت  
هر زمان بال را که می‌خارید  
گفتم ار پای مرغ را گیرم  
ور کنم صبر جای پرخطر است  
به که در پای مرغ پیچم دست  
دست بردم به اعتاد خدای  
دل آن مرغ نیز تاب گرفت  
مرغ پاگرد کرد و بال گشاد  
ز اول صبح تا به نیمه روز  
چون به گرمی رسید تابش مهر  
مرغ با سایه هم‌نشستی کرد

القَصَّة، مرغ او را در مقابل شهری نهاد و خود برفت. جهانگیر دید تمام در و دیوار و کلّ اشجار و آنچه هست حتی مردمان و ملبس آن‌ها بنفش است. نظم:

«دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش  
جنگل بنفش و کوه بنفش و افق بنفش  
مردم بنفش و شهر بنفش و زمین بنفش  
گردون بنفش و ماه بنفش و زحل بنفش  
از آن بنفشه‌زار معطر جهان چنانک  
گویی بهشت آمده از آسمان بنفش.»

رسید به دروازه شهر [و] دو نفر دروازه‌بان دید بر دو کرسی نشسته‌اند. پیش رفته، سلام کرد. یکی از آن‌ها رقعۀ‌ای از بغل درآورده، گرفت مقابل او. دید بر آن نوشته‌اند: «وَعَلَيْكُمُ السَّلَام.»

پرسید: «این شهر چه نام دارد؟»  
آن یکی رقعۀ‌ای به وی نشان داد. [بر آن] نوشته بود: «از ما سؤال مکن و از این جا رد شو.»

[جهانگیر] متعجب شده، رفت در شهر [و] دید بسیار آباد و پر نعمت است، ولی صدای مردمان را در گفت و شنود نمی‌شنود. [تا این‌که] رسید به دگۀ درودگری. سلام کرد. [درودگر] پاره تخته‌ای گرفت مقابل او؛ جواب سلام بود.

پرسید: «این جا چه شهری است؟»  
پشت تخته را نشان داد. نوشته بود: «از من سؤال مکن [و] رد شو.»  
[جهانگیر] از آن جا هم گذشت تا رسید به دکان عطاری. با خود گفت:  
«این مرد دارو فروش پیرمرد است. اگر از او سؤال کنم، ممکن است پاسخ دهد.»  
پیش رفته، سلام کرد. وی یکی از قوطی‌های دوا را گرفت مقابل او. دید جواب سلام بر آن نقش است.

پرسید: «نام این شهر چیست؟»

آن سمت قوطی را نشان داد. نوشته بود: «شهر خاموشان!»

پرسید: «چرا مردمان این شهر حرف نمی‌زنند؟»

جعبه‌ای دیگر به او نشان داد. دید این پند بر آن نوشته‌اند شعر:

«بهایم خموش‌اند و گویا بشر      زبان بسته بهتر که گویا به شر

چو مردم سخن گفت باید بهوش      وگرنه شدن چون بهایم خموش.»

به این معنی که لب از گفتار بسته‌اند. آن‌گاه پشت جعبه را به او نشان داد.

نوشته بود: «بیش از این زحمت مده [و] رد شو.»

باری، از هر طرف می‌گشت و نمی‌دانست چه کند، زیرا راهنمای خود یعنی

لوح را فراموش کرده بود. تا آخرالامر رسید به گرمابه‌ای. مردی را روی

سکوی حمام دید. سلام کرد. وی با فصاحت جواب داد.

جهانگیر بسیار خرسند گشته، گفت: «پاسخ تو مرا از حیرانی نجات داد.

تو کیستی؟»

گفت: «استاد این حمام.»

پرسید: «چرا دیگران با من حرف نمی‌زدند؟»

گفت: «باید در آب این حمام غسل کنی تا آنچه پرسی پاسخ شنوی.»

[جهانگیر] فوراً رفت سرِ بینهٔ حمام و عریان گشته، لنگی در میان بسته،

زنجیر لوح به گردن [آویخت]. حمامی کوشش‌ها کرد که: «این را نبر [و] نزد من

امانت بگذار.» قبول ننموده، داخل گرمخانه شد. کارگری جامی پر از آب به

دست او داد.

[جهانگیر] پرسید: «این آب را چه باید کرد؟ چون رسوم این شهر را ندانم.»

هنوز جواب شنیده بود که استاد دلاک میلی از حدید بر پسیالهٔ زنگی

نواخت و او چنان صدایی کرد که لرزه بر اندام جهانگیر افتاد و جام آب به

زمین خورد. هر دو کارگر ناپدید شدند. آب جوشش کرد. در گرمخانه از